

یک ماه فرصت داری تا مرگ، چه می کنی؟

یک روز عصر در کوچه و خیابان از گروه های مردم مختلف اعم از زن، مرد جوان، شاغل، دانشجو... به صورت اتفاقی این سوال را مطرح کردیم

الیه توانا، مهدیس مرادیان | روزنامه نگار

پرونده

تصور کنید یک روز بعد از ظهر موقع برگشتن از مدرسه یا محل کار، هنگام پیاده روی یا سر شیفیت عصر کارتان دو نفر سر راه شما سبز شوند و از تان بپرسند: «اگر فقط یک ماه دیگر در این دنیا وقت داشته باشید، چه کار می کنید؟» واکنش تان چیست؟ قبول دارم که سوال عجیبی است. چرا آدم به مرگ فکر کند وقتی هنوز روی پاست؟ از ذاتی ترین صفات آدمیزاد میل به بقاست. زندگی تمام آن چیزی است که داریم و ما می خواهیم تصور کنیم یک ماه دیگر از دستش خواهیم داد. یک روز بعد از ظهر در محدوده بولوار دستغیب سر راه گروهی از مردم سبز شدیم تا بفهمیم چرا گاهی باید به مرگ فکر کنیم و مرگ اندیشی ممکن است چه چیزهایی را در زندگی مان تغییر بدهد. بعضی معتقد بودند وقتی مرگ را به خود نزدیک ببینند، روحشان بی دغدغه و آزاد در جسم جولان می دهد و نیازی به آینده نگری نیست پس همان دمر ایه ساز دل شان می رقصند؛ و بعضی با چشمان خالی از شیطنت برای رسیدن آن لحظه شماری می کردند.

از کسانی که رنجانده ام شان، عذر خواهی می کنم

زهره، ۱۶ ساله است و از یونیفرمش معلوم می شود که از مدرسه برمی گردد. وقتی سوال را می شنود، خنده اش می گیرد. بعد یکهو جدی می شود و می گوید ضبط را قطع کن که فکر کنم: «خیلی کارها هست که باید انجام بدهم. باید با مامانم بیشتر وقت بگذرانم. از کسانی که دل شان را شکانده ام، عذر خواهی کنم و از تک تک لحظاتم لذت ببرم». از زهره می پرسیم این کارها را الان نمی توانی انجام بدهی؟ «نه، الان تکلیف های مهمی تری دارم؛ مثل کنکور که از انجام کارهای مور دغلاقم دور می کند». می پرسیم مثلاً به دست آوردن دل کسانی که ناراحت شان کردی، با خنده جواب می دهد: «خب، نه، به این یکی ربطی ندارد».



همه پس اندازم را خرج می کنم

مجید، ۳۰ ساله است و چاپخانه دارد. کنار خیابان منتظر چیزی یا کسی است که با این سوال غافلگیر می شود. می گوید: «در بهترین حالت، وقتی مطمئن باشی یک ماه بیشتر زنده نیستی، بهتر زندگی می کنی. من همه پس اندازم را با خیال راحت خرج می کنم و بدون استرس و دغدغه خوش می گذرانم». در صورت مجید هیچ نشانی از ترس نیست. بهش می گویم: به نظر نمی رسد از تصور مرگ ترسیده باشی. جوابش قابل تأمل است: «با این مشکلات اقتصادی و گرفتاری های زندگی، وقتی به آینده نگاه می کنی و دور نمایی که می بینی بدتر شدن شرایط است، امید و انگیزه آدم از بین می رود. آخرش که همه رفتنی هستند، چه یک ماه و چه یک سال دیگر».



قرض هایم را پس می دهم

معصومه ۴۲ ساله در یک فروشگاه مواد غذایی کار می کند: «اگر وقت زیادی نداشته باشم، قدر باقی عمرم را می دانم و از زندگی ام لذت می برم. بیشتر می روم خانه پدر و مادرم و با دو دختر و نوه خوشگلم بیشتر وقت می گذرانم. البته حالا هم که از هفت صبح تا عصر سر کارم، شب تمام وقتم را با بچه ها هستم ولی اگر مرگم نزدیک باشد، دیگر کار نمی کنم و پیش آن ها می مانم. البته امیدوارم بیشتر از یک ماه وقت داشته باشم چون کلی قسط و قرض دارم و نمی خواهم دین مردم به گردنم باشد».



با مادرم به سفر دور دنیا می روم

معین، ۲۳ ساله، سرباز و سر تایپیست است. دانشگاه را رها کرده و خدمت سربازی اش را به تعویق انداخته است. شش ماه به دلیل تأخیر در پست کردن دفترچه و یک ماه هم به دلیل شیطنت اضافه خدمت دارد. معین که سوالم را جدی نمی گیر، می گوید: «هر کاری که دوست دارم، می کنم. اما پول که ندارم! پس اول بانک می زنم، بعد با پولش خوش می گذرانم؛ خانه و ماشین و سفر خارج». وقتی از ش می خواهم شوخی را کنار بگذارد، از بزرگترین آرزویش می گوید: «اگر پول داشته باشم و فقط یک ماه به مرگم مانده باشد، همه چیز را رها می کنم و با مامانم می روم دور دنیا را می گردم».



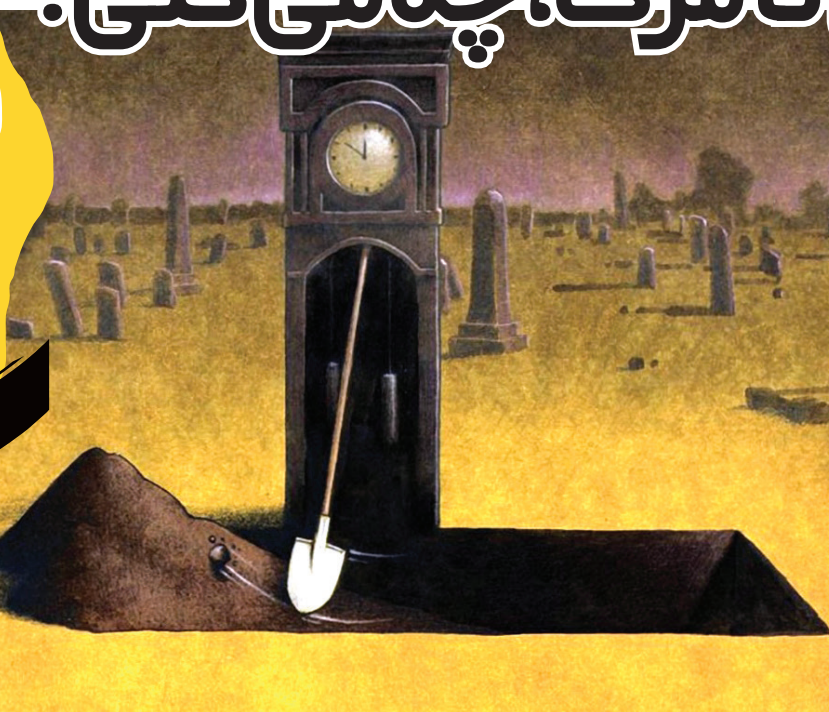
وقتم را صرف کمک به دیگران می کنم

معصومه و مریم ۲۲ ساله، پشت کنکوری اند؛ دو قلوهای همسان با پوششی شبیه به هم که تفاوت هایی در نوع آرایش صورت دارند. هر دو شان دوست دارند حقوق یا روان شناسی قبول شوند و تا الان بخت یار شان نبوده که در رشته و دانشگاه مدنظر شان پذیرفته شوند برای همین از علایق شان عقب مانده اند. معصومه می گوید: «از بچگی دوست داشتم نویسنده شوم ولی نویسندگی که شغل نیست، پدر و مادرم هم می گویند نوشتن به درد کسی نمی خورد. برای همین اگر فقط یک ماه وقت داشته باشم، همه اش را صرف نوشتن می کنم». مریم می گوید: «در خیال باقی های بچگی همیشه فکر می کردم باید کاری انجام بدهم که از خود اثری به جا بگذارد. الان فرصت ندارم اما اگر دغدغه های روزمره را نداشته باشم و مرگم نزدیک باشد، همه وقتم را صرف کمک کردن به دیگران می کنم». از مریم که خدا حافظی می کنم، از خود می پرسیم مگر کمک کردن به دیگران چقدر از آدم وقت می گیرد؟



منتظر مردن می مانم

علی، ۱۸ ساله است. ترک تحصیل کرده و با برادرش در مغازه کار می کند. اگر بخوایم یک جوان امروزی را توصیف کنیم، قطعاً علی جلوی چشم می آید با چشمانی که هر چند ثانیه یک بار چین می خورند و جور لبه هایی را که زیر ماسک پنهان شده می کشند. جواب علی مال یک بچه ۱۸ ساله نیست: «پولی ندارم تا در یک ماه باقی مانده تا پایان عمرم کارهایی را که دوست دارم انجام بدهم. برای همین صبر می کنم تا بمیرم». علی از مرگ ترسی ندارد چون «از عید تا الان ۱۰ نفر از دوستانم به دلایل مختلف از دنیا رفته اند. همین هفته پیش چهل یکی از رفقایم بود». از ش می پرسیم کاری نیست که نیازی به پول نداشته باشد و دلش بخواد انجام بدهد: «فقط به مادرم می گویم خیلی دوستش دارم. البته همین الان هم این کار را می کنم. هر شب که به خانه می روم، بغلش می کنم و بهش می گویم دوست دارم. بعضی ها بهم می گویند بچه ننه ولی به نظر خودم کار درستی است». علی با سن کمش فهمیده حسرت چه چیزهای کوچکی به دل آدم می ماند.



آدم خوبی می شوم

حالا ساعت ۴ و نیم عصر شده. مغازه دارها چهارپایه زیر پا می زنند تا لامپ جلوی در را روشن کنند. مهسای ۳۲ ساله با دو فرزندش در حال قدم زدن است. تردید دارم که دلش می خواهد جلوی بچه ها از مرگ حرف بزند یا نه اما با روی باز جواب می دهد: «چند وقت پیش خوابی دیدم و بعدش فیلمی درباره مرگ تماشا کردم که باعث شد کمی بترسم. از آن موقع حواسم را بیشتر جمع می کنم. سعی می کنم دل کسی را نشکنم و از همه حلاکت بخواهم. در آن یک ماه همین کارها را می کنم و آدم خوبی می شوم. همه پس اندازم را هم خرج بچه ها می کنم تا خوش بگذرانیم. الان هم خوشیم البته. امروز آدمیم در هوای پاییزی گردش کنیم و بستنی بخوریم».



وقتی برای هیچ کاری باقی نمی ماند

مجتبی ۴۱ ساله است و در حال انجام کارش. جوابش از محتمل ترین واکنش هایی است که اگر تخیل را کنار بگذاریم، احتمال وقوعش از هر رفتار دیگری باید بیشتر باشد: «وقتی چنین خبری به آدم می دهند، گمان نکنم یک ماه را هم زنده بماند. در لحظه شنیدنش از ترس می میرد. عمومی من روز دوشنبه فوت کرد و عمومی دیگر، پنج شنبه. این بنده خدا اگر می دانست سه روز بعد مرگ جای خودش هم توی قبر نمی ماند که بخواد کار عقب افتاده ای انجام بدهد. من هم می ترسم. نگرانم خانواده ام بعد از من در بهر شوند. با دو تا بچه و خانه مستأجری، بعد از من چه کار می توانند بکنند؟ از او که جدامی شویم، با سرعت بیشتری جارو زن را ادامه می دهد».



یک دل سیر خانواده ام را می بینم

سمیرا، ۳۴ ساله است و صندوق دار یک آشپزخانه. سوالم را خطاب به او و دو همکارش مطرح می کنم. کسی حاضر به حرف زدن نمی شود. موقع بیرون رفتن از آشپزخانه، صدای سمیرا را می شنوم که با بغض می گوید: «می روم پیش پدر و مادرم». برمی گردم تا حرف هایش را بشنوم: «پدر و مادرم شهرستان زندگی می کنند و چون نمی توانم مرخصی بگیرم، به ندرت می بینم شان. امروز بهم گفتند قصد سفر دارند و من هم اگر بخوایم، می توانم همراه شان بروم. مرخصی ندارم ولی چون مدت زیادی است با هم وقت نگذرانده ایم، بعد از چهار سال کار کردن در این جامی خواهم تسویه کنم و همراه شان بروم». بغض سمیرا می ترسد که جمله های آخر را با گریه می گوید.



دوست دارم آدم باشم

غذا را از رستوران تحویل گرفته و دارم موتورش را آماده می کند که یکهو سرو کله ما پیدا می شود. به درستی اشاره می کند که این سوال در حد انتزاعیات است و نمی توانیم بهش جواب واقعی بدهیم چون در واقعیت رفتارمان از آن چه ادعای می کنیم، متفاوت خواهد شد. با این حال خواهش می کنم که در راه بودن مرگ موعود را تخیل کند: «دوست دارم آدم باشم. آدم یعنی کسی که شورش دیگری نرسد. من الان ممکن است با موتور بیچم جلوی کسی، ممکن است جلوی بیمارستان بوق بزنم، ممکن است دید خوبی به دیگران نداشته باشم چون کسی به من دست نوشته نداده است که فقط یک ماه وقت داری. الان فکر می کنم حالا حالا هستم و وقت برای جبران دارم، پس مستانه می روم». آقای بیک موتوری، ۳۹ ساله است و می گوید اسمش را بنویسم «تنهای وحشی» که اسم موتورش است.



قدمی برای دیگران برمی دارم

مونس، ۶۵ ساله با دختر جوانش در حال قدم زدن است. او از آن دست آدم هایی است که با شنیدن خبر فوت شان قانع تر و سخاوتمندتر می شوند. چند ثانیه ای توی فکر می رود و مطمئن جواب می دهد: دوست دارم قدمی برای کسی بردارم. یعنی زمان و هزینه کارهایی را که اگر زنده می ماندم صرف خودم می کردم، در آن یک ماه به دیگران اختصاص می دهم. ما همیشه فکر می کنیم کمک کردن به دیگران جیب پر پول می خواهد ولی این طور نیست. اگر دست همسایه ام تنگ است، می توانم یک پیمانه ربنج به قابلمه ام اضافه کنم که او هم سر سفره ام بنشیند. اگر یک لباس اضافی توی کمد دارم، می توانم هدیه بدهم به کسی که امروز دارد در خیابان سرما می خورد. از کجا معلوم که زمستان سال دیگر زنده باشم و آن لباس به کارم بیاید؟ به نظر من به مرگ فکر کنیم، خیلی از مشکلات حل می شود».



از زندگی ناامید می شوم

مریم ۳۷ ساله، یکی از واقع بینانه ترین واکنش هایی را که انتظار داشتم، نشان می دهد: «از زندگی ناامید می شوم. شاید اگر دیگران بهم دلداری بدهند، حالم کمی بهتر شود ولی نه، به پوچی زندگی فکر می کنم». ترس مریم را تأیید می کنم، آرام می شود: «بعد از مدتی شاید کمی آرام شوم، در این صورت کارهایی انجام می دهم که به درد آن دنیا می بخورد. نماز اول وقت می خوانم، مهربان تر و صبورتر می شوم و با خدا بیشتر صحبت می کنم». کارهایی که الان نمی توانی انجام شان بدهی؟ «چرا ولی ما غافل هستیم و تا شوک و تلنگر بهمان وارد نشود، به این چیزها فکر نمی کنیم. راستش را بخواهید، تبلی می کنم. فکر می کنم هنوز وقت دارم؛ می می گویم فردا، فردا، به فردا یادی امید دارم».



ZENDEGI - SALAM

ضمیمه روزنامه خراسان

چهارشنبه ۳ آذر ۱۴۰۰

۱۸ ربیع الثانی ۱۴۴۲ • ۲۴ نوامبر ۲۰۲۱

شماره ۲۰۸۹

۲۰۲۹

قبل از احیای حصیربافی

نیمی از سال بیکار بودیم

اهالی روستای «بنگیجه» با وجود نیزاهای دریاچه زربار مریوان که دارای ظرفیت حصیربافی است، مدت ها دنبال مربی برای یادگیری یک هنر فراموش شده بودند تا این که...

الیه توانا | روزنامه نگار

مدتی قبل عکسی از کارگاه حصیربافی روستای بنگیجه، در فضای مجازی منتشر شد. چند خانم مشغول بافتن کلاه و سبدهای حصیری بودند و عکس نوشته توضیح می داد: «وجود نیزاهای دریاچه زربار مریوان دارای ظرفیت کارگاه های صنایع دستی حصیربافی در روستاهای اطراف این دریاچه است». کنجکاو شدم تا از چند و چون موضوع سر در بیارم. «چند ماه پیش از طرف بنیاد مسکن، چند نفر تسهیل گر به روستای ما آمدند. می خواستند برای خانم ها کلاس های آموزشی برگزار کنند تا درآمد مستقل داشته باشیم. ما درخواست کلاس حصیربافی دادیم چون در دریاچه زربار که به «بنگیجه» نزدیک است، نی های خوبی می روید. خیلی سال پیش در روستای ما حصیربافی رواج داشت ولی فراموش شده بود تا دو ماه قبل که ما دوباره این هنر را احیا کردیم». این ها توضیحات «هاوژین تارنگ» است. هاوژین ۲۷ ساله یکی از اعضای گروه هشت نفره ای است که در بنگیجه مریوان، شاخه حصیربافی از مجموعه صنایع دستی بومی را می گردانند.



شب و روز تمرین کردیم تا دست مان روان شود

هاوژین ماجرای شروع دوباره حصیربافی در بنگیجه را توضیح می دهد: «با این که قبلاً حصیربافی در منطقه ما رایج بود ولی وقتی خواستیم کار را دوباره شروع کنیم، حتی یک مربی هم پیدا نکردیم. مدتی طول کشید تا یک مربی از ایلام برای ما آورده. دو هفته سر کلاس نشستیم و تا یکی، دو هفته بعد از تمام شدن آموزش، شب و روز تمرین کردیم تا دست مان روان شود. حالا یک گروه هشت نفره حرفه ای شده ایم، کارگاه داریم و محصولات متنوعی مثل پرده، زیرانداز، کلاه، سینی، جای نان و سبد می بافیم. قبلاً خانم ها فقط در بهار و تابستان که کشاورزی انجام می شود، مشغول بودند ولی الان می توانیم درآمد مستقل داشته باشیم». از او درباره فرایند حصیربافی می پرسیم: «در دریاچه زربار، دو نوع گیاه می روید. یکی، که به زبان ما «قامیش» و دیگری «لبان» که شبیه برگ نخل خرماس. قامیش، بیشتر به درد دست کردن پرده می خورد؛ بعد از چیدن، آن ها را پاک می کنیم و به اندازه پرده مدنظرمان می بریم. بعد با نوار اربن نی ها را به هم می بافیم. کار کردن با لبان، روند پیچیده تری دارد. گیاه را بعد از چیدن، در آب گرم خیس می کنیم. بعد از مدتی که خیس خورد، آبش را می گیریم و توی یک نایلون و پارچه ای ضخیم می گذاریم. اصلاً خافه اش می کنیم تا نرم شود. لبان را برای دست کردن چیزهایی غیر از پرده، به کار می بریم».



روستای مان تمیز و گردشگر پذیر ولی بی امکانات است

هاوژین که دانش آموخته رشته کامپیوتر در مقطع کاردانی است، می گوید در گروه هشت نفره شان دو دانشجو، یک پشت کنکوری و یک دانشگاهار فته دیگر هم هست: «مدرسه روستا فقط تا کلاس ششم دارد ولی بچه ها معمولاً برای ادامه تحصیل به شهر می روند. ما در روستای کوچک کم جمعیت مان کتابخانه داریم، مسابقات نقاشی و داستان نویسی برگزار می کنیم و قبل از کرونا در فلکه روستا با پروژکتور فیلم پخش می کردیم». اهالی بنگیجه به سنت های شان وفادارند. لباس کردی می پوشند و مراسم سنتی را به سباق قدیم برگزار می کنند: «در مراسم «شوشو براتی» [شبیه رسم قاشق زنی] یک روز قبل از نوروز بچه ها به در خانه اهالی می روند، شعر می خوانند و دم به آن ها خوراکی هایی مثل کیک و گز می دهند. در نوروز هم آتش روشن می کنیم و همه اهالی دور آتش جمع می شویم. غیر از نوروز، عیدهای مذهبی مثل فطر و قربان هم خیلی برای ما مهم است. همه اهالی برای جشن مبارکی و حلاکت طلبی به خانه همدیگر می روند». بنگیجه گرچه روستایی اصیل است و به دلیل موقعیت جغرافیایی اش ارزش گردشگری زیادی دارد اما کمبودهایی دارد. هاوژین توضیح می دهد: «بنگیجه روستای تمیزی است، آب و هوای خوب و گردشگر زیاد دارد اما هنوز تلفن ثابت نداریم، دسترسی مان به اینترنت دشوار است و برای در نگاه هم باید به روستای مجاور برویم. چون امکانات و شغل کافی نداریم، جوان ها معمولاً بعد از دواج مجبور می شوند به شهر بروند چون در روستا امکان پیشرفت ندارند».



هنر

پرونده